

کافه عشق گناه هوس

صحنه:

این نمایشنامه در دو پرده انجام می‌شود.

(پرده اول)

صحنه روشن می‌شود.

یک کافه قدیمی با شش میز که دور هر میز دو صندلی چیده شده، همراه با یک ویترین قدیمی چوبی قهوه ای که بر روی آن یک صندوق قدیمی و یک گرامافون است. دور تا دور دیوارهای کافه به دو رنگ سیاه و سفید می‌باشد.

شش میز در فاصله هایی کوتاه از هم چیده شده است. کافه دری قدیمی دارد که رو به خیابان باز می‌شود و پنجره ای که از آن نمای بیرون از کافه و خیابان دیده می‌شود. صندلی و میزها فلزی هستند و بر روی میزها گلدان هایی است که شاخه های گل رز زرد و شقایق در ان قرار دارد. میزها به صورت سه به سه روبروی هم چیده شده اند و همه ای میزها روبروی ویترین و صندوق است.

مردی (گارسن) حدوداً شصت ساله درب کافه را باز می‌کند، مشغول مرتب کردن میز و صندلی ها می‌شود. با دستمالی که در دست دارد مشغول گرد گیری می‌شود. زیر لب برای خود زمزمه می‌کند و آوازی نامفهوم را می‌خواند.

اولین نفری که وارد کافه می‌شود مردی (مومن) است حدوداً پنجاه سه ساله، در یک دستش تسبیح و در دست دیگرش کتاب دعایی است و در حال زمزمه کردن آرام زیر لب است و جلیقه ای بر تن و کلاهی بر سر دارد. بر روی یکی از میزها مینشیند.

گارسن: سلام خوش امدی.

مومن: سلام

گارسن: چی میل داری؟

مومن: فعلًا فقط یک چای.

گارسن: الان میارم خدمتون.

گارسن به سمت ویترین برای آماده کردن چای می‌رود و مومن مشغول خواندن دعا بوسیله ی کتابش می‌شود.

گارسن: امروز عجب هوای خوبیه.

مومن بدون اینکه بخواهد جواب گارسن را بدهد در حال خواندن کتاب دعا است، فقط با تکان دادن سر به علامت تایید حرف گارسن اکتفا می‌کند.

فرد دیگری (کارمند) حدوداً سی چهار ساله که کتی کنه بر تن دارد وارد کافه میشود و بر روی یکی از میزها به تنها یی مینشیند.

گارسن چای را برای مومن میاورد و به سمت کارمند میرود.

گارسن: سلام، خوش امدی

کارمند: منون

گارسن: چی میل داری؟

کارمند: ارزان ترین غذایی که داری را برام بیار

گارسن: الساعه

گارسن به پشت ویترین برای تهیه ی غذا میرود.

نفر سومی که وارد کافه میشود مردی است حدوداً سی ساله (تاجر) که کت و شلواری شیک پوشیده و کروات زده و ظاهر بسیار مرتبی دارد.

تاجر: سلام، سلام

گارسن: (از پشت ویترین) سلام

تاجر به سمت یکی از میزها میرود و به تنها یی مینشیند.

تاجر: یه قهوه برام بیار، امروز روز خوبیه برام، یه معامله پر سود کردم.

گارسن: خوشحال آقا

تاجر با کاغذ هایی که در دست دارد مشغول حساب کردن انها میشود و گارسن مشغول تهیه ی غذا و قهوه.

نفر چهارمی که وارد کافه میشود مردی است (روشنفکر)

حدوداً چهل ساله با عینک افتادی که بر چشم دارد و پالتویی بلندی که پوشیده و بدون اینکه حرفی بزند به سمت یکی از میزها میرود و به تنها یی مینشیند، گهگاهی مشغول نوشتن و نت بزداری میشود و بعد از کمی مکث و فکر کردن دوباره مشغول نوشتن میشود.

گارسن ظرف غذایی را برای کارمند و یک فنجان قهوه را برای تاجر میاورد و به سمت روشنفکر میرود.

گارسن: سلام، خوش آمدید.

روشنفکر: سلام

گارسن: چی میل دارید؟

روشنفکر: یک فنجان چای

گارسن: بسیار خب.

گارسن به سمت ویترین میرود و روشنفکر دوباره مشغول نت بزداری میشود.

هر یک از کسانی که وارد کافه شده اند مشغول به کارهای خود هستند. مومن با تسبیحی که در دست دارد و کتابی که گاهی ان را باز میکند در حال خواندن دعا و ذکر میباشد. روشنفکر آینگونه به نظر میرسد که در حال تفکر

کردن است و گهگاهی نت برداری میکند. تاجر با کاغذها و فاکتورهایی که بر روی میزش ریخته مشغول حساب و کتاب است. کارمند هم در حال خوردن غذا است و گاهی خوردن را متوقف میکند و به دیگران نگاه میکند و گارسن هم به تناب در حال سرویس دهی به میزهایست.

پسر و دختری وارد کافه میشوند، هر دو جوان و به نظر بیست و سه چهار ساله به نظر میرسند، هر دو به نظر عصبی میرسند و بر روی صندلی های یکی از میزها مینشینند. گارسن به سمت میز آنها می آید. گارسن: به کا فه خوش آمدید جوانها.

پسر: متشرم.

گارسن: چی میل دارید.

دختر: چی دارید؟

گارسن: هر چی که دوست داشته باشی دخترم، کافه‌ی من قدیمی ترین کافه‌ی شهر و هر چی بخوای میتوانی تو ش پیدا کنی، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد. (و با صدایی بلند میخندد)

دختر: من چای، پر رنگ باشه، هر چه پررنگ تر بهتر.

پسر: برای منم اووم، اب انار، البته اگه دارید.

گارسن: البته که داریم.

گارسن به سمت ویترین میرود.

پسر: (رو به دختر) سرخی انار همیشه برآم تداعی کننده‌ی خیلی چیزاست.

لحظه‌ای سکوت بر قرار میشود، هر کسی مشغول کارهای خودش است، دختر و پسر مشغول صحبت کردن با یکدیگر (از صحبت هایشان چیزی شنیده نمیشود)، مومن مشغول خواندن ذکر و دعا، کارمند مشغول خوردن غذا، تاجر مشغول حساب کردن فاکتورهایش و روشنفکر مشغول نوشتن و نت برداری.

بعد از مدت کوتاهی مکث پسر افروخته فریاد میزند:

پسر: اما این بی انصافیه.

دختر: چرا؟ برای چی بی انصافی.

پسر: تو نباید این کار را با من میکردی.

دختر: تو همه چیز را جدی گرفتی، نباید این قدر جدی با مسائل بر خورد میکردی.

پسر: جدی! ها ها، یعنی چی که جدی، یعنی همه چیز و همه کس برای تو بازیچه است، من فکر میکنم که زندگی هم برای تو بازیچه است.

دختر: زندگی نه ولی خیلی از مسائل زندگی بازیه.

گارسن یک چای تیره به همراه یک آب انار سر میز دختر و

پسر می اورد.

دختر: (ادامه‌ی صحبت) مثل مسئله‌ی رابطه‌ی تو با من
پسر: (عصبی) رابطه‌ی ما! پس تمام این قولها، دوست داشتن
ها و تعهد‌هایی که نسبت به هم داشتیم چی؟
دختر: هیچی.

پسر: (در حالی که از صندلی خود بلند شده و دستهایش را
به کمرش زده و در حال قدم زدن در کافه است) هیچی! مگه
مکنه!

با بلند شدن پسر از میزش توجه بقیه افراد در کافه به
سمت دختر و پسر جلب میشود.

دختر: بشین و منطقی باش، یه کم فکر کن.

پسر: (در حالی که بر سر میزش آمده و رو بروی دختر
ایستاده و دستهایش را بر روی میز گذاشته) منطقی باشم!
فکر کنم! میفهمی چی داری میگی! تو با حرفات مگه جایی
برای منطق هم باقی گذاشتی، پس عشقی که میان ما بود چی
بود؟

مومن: گناه.

پسر به سمت مومن بر میگردد.

پسر: جانم!

مومن: گناه، رابطه‌ی شما سرتاسر گناه بوده واز پایه
غلط بوده.

دختر: شما؟

مومن: یه بنده‌ی خدا، یه مومن، یه با ایمان، کسی که بهش
یاد دادند از بچگیش فکر و ذکرش ایمانش باشه، حلال و
حرامش باشه و این که کاری نکنه که دچار جازات و عقوبت
الهی بشه، رابطه‌ی شما سرتاسر گناه، بترسید از جهنم،
بترسید از عقوبت الهی.

پسر: عقوبت الهی! برای چی عقوبت الهی! من عاشق بودم،
صادقانه پیش رفتم، به عشقم خیانت نکردم، پایبند بودم،
عشق برای من مقدسه، اسلامیه، الهیه.

مومن: گناه، همش گناهه، بترس جوون.

دختر: از چی بترس، چی گناه، این فقط به رابطه‌ی ساده
بود.

پسر: ساده‌ی، نه اصلاً ساده نبود، (رو به دختر) شاید برای
تو ساده بود اما برای من اسلامی بود، الهی بود، تو عشق
خطا نیست، پایبندیه، وفات، محبت، هوس نیست، رابطه
چیه؟ مگه ما داریم خودمون و قلبمون را معامله میکنیم.
تاجر: البته که داریم معامله میکنیم، زندگی همش معامله
است، سرتاسر تجارت، هواست جمع نباشه زمین میخوری، باید
جوری رفتار کنی که فقط خودت تو شسود کنی، بیشترین سود
و از همه ببری و جلو بیفتی.

پسر: شما؟

تاجر: یه تاجر، یه بیزینس من، موفق ترین تاجر این شهر، بین پسر جان، از من به تو نصیحت، زندگی همش تجارت، تو فقط باید کاری را انجام بدی که تو ش سود باشه.

دختر: درسته سود، من با شما موافقم، (رو به پسر) و من کاری را کردم که برآم سود داشته باشه.

پسر: سود! اما ما به خاطر عشق خیلی چیزها را از دست میدیم تا به عشق برسیم، مسلماً عشق را غیشه با تجارت و سود مقایسه کرد.

دختر: عشق؟ عشق کدومه! کی از عشق حرف زد، تو هم که همه چیز را ربط میدی به عشق، من از این رابطه و سودی که یک زمانی نصیبم میکرد دارم حرف میزنم و الان سود من توی یه چیز دیگه است و من باید به سودم فکر کنم.

تاجر: احسنت، احسنت، حاظرم شرط ببندم که اگه پیش خود من باشی خیلی سریع فوت و فن تاجیری را یاد بگیری. گارسن: اما عشق و تجارت با هم معنی نمیده، تو تجارت کجا میشه فرهاد و جنون را پیدا کرد، تو عشق که این اسمها معنی پیدا میکنه، عشق که باعث میشه فرهاد با تیشه به ریشه کوه بزنه. عشق یه جاده‌ی احساس که هر چی جلوتر میری جاده برات طولانی تر میشه.

کارمند: گشنگی خوردین که این چیزا از یادتان بره، فرهاد کدومه، جنون دیگه کیه؟ اینا همش مال قصه هاست. همه‌ی افراد کافه به همت کارمند بر میگردند.

پسر: شما؟

کارمند: یه حقوق بگیر دولت، یکی که با هزار زحمت درسش را تمام کرد تا با یه مواجیب بخور و غیر زندگیش را بگذرون، یکی از همین مردم عادی، اگه شما هم وسط ماه که میشه حقوقی که گرفتید تمام بشه و ندونید بقیه ماه را چطور باید طی کنید، اگه اجاره خونتون چندین ماه عقب افتاده باشه و هر روز صاحبخونتون بیاد دم در و تنتون از دیدنش بذرزه، همه‌ی این چیزها از یادتون میره.

گارسن: اما عشق این چیزها را غیشا ناسه، وقتی عشق به قلبت رخنه کنه آنوقت که غیتونی جلوی محبت را بگیری، آنوقت که به دنیا جور دیگه باید نگاه کنی، آنوقت که لحظه ای تاب فراق را نداری و هر ثانیه برات عمریه. مومن: (با عصبانیت) اینا همش کشک اقا، این خزعولات چیه که برای خودت میباافی، اینا همش گناه، وقتی که قلبت با این چیزا سیاه بشه تو دیگه غیتونی عبادت کنی، وقتی هم

که عبادت نکنی باید منتظر عقوبت الهی باشی، آتش دوزخ
آنوقت که در انتظارت.

گارسن: دوزخ! عشق خودش یه جور عبادت، تو با عشق که به
خدا هم یه جور دیگه نگاه میکنی، به دنیا، به همه چیز،
حتی به خودت هم جور دیگه ای نگاه میکنی، ادم تا عاشق
نشه معنی زندگی را نمیتونه درک کنه.

روشنفکر: وقتی هم که عاشق شد آنوقت که با عشق به بند
و اسارت تو دنیا مواجه میشه.
پسر: بند و اسارت؟

روشنفکر: آره بند و اسارت، با عشق که از آزادی های
رایجت، از استقلالت تو زندگی باید دست بکشی و از یک
فرد لیبرال به یک زندانی تبدیل بشی.
دختر: شما؟

روشنفکر: منتقد، نویسنده، فیلسوف، جامعه شناس،
کدامشان را بیشتر دوست داری؟ خیلی ها من را روشنفکر
توی حافظشان معرفی میکنند.

پسر: اما عشق که بند و اسارت نیست، عشق آزادی روح،
عشق پر کشیدن، عشق تعالی، رفتن به اوج، عشق نیازه،
نیازه خلقت، خدا بذر عشق را تو وجودمون کاشت تا
عاشقانه همیگه را دوست داشته باشیم، به هم عشق بورزیم
و عاشق باشیم، عاشق همیگه، عاشق دنیا، عاشق زندگی،
عاشق معشوق، عاشق خالق و عاشق عشق.

مومن: عشق که هوس را به دل راه میده، نفس اماره را
از کار میندازه و نفس لوامه را برتری میده، قلب را
نابود میکنه تا میل حیوانی بر بدن چیره بشه، آنوقت که
پای انسان به گناه الوده میشه، دل که با این چیزا
سیاه بشه، عقل و ایمان از بدن فرار میکنه، باید ترسید
از عقوبت الهی.

گارسن: داری اشتباه میکنی، عشق که توش میل حیوانی و
هوس نیست، عشق پاکی، عشق محبت الهی برای بهتر زندگی کردن،
اصلا عشق خود هستیه، زندگیه، عشق خودش الهیه.

تاجر: این چیزا رو از ما بهترین گذاشت تو کاسه‌ی ما
جهان سومی ها که از تجارت جهانی عقب بیفتیم آقا، عشق
یه معامله است که یکی توش سود میکنه یکی ضرر، بعضی
اوقات هم معامله پایاپای میشه، آلتنه که خیلی کم پیش
میاد که پایاپای بشه، هر کسی تو این دور و زمانه فقط
باید به فکر منافع خودش باشه.

در این لحظه مردی تقریباً مسن با پالتوى بلندی که
پوشیده، عصایی در دست و کلاه شاپویی که بر سر دارد
وارد کافه میشود.

گارسن به استقبال قاضی میرود.

گارسن: سلام آقای قاضی خیلی خوش آمدید به کافه، مدت ها قبل منتظرتون بودم.

قاضی: سلام، تو هنوز روبراهی پیرمرد.

گارسن: ای همچین، نفسی میاد و میره.

قاضی به سمت یکی از میزها میرود و به تنها یی مینشیند
همه ی افراد در کافه هم مشغول کارهای خودشان هستند.

دختر و پسر که بر روی یک میز نشسته اند و آرام در حال صحبت کردن با یکدیگر میباشند، از صحبت هایشان کسی چیزی متوجه نمیشود. دختر ناگهان عصبی شده و از جای خود بلند میشود.

دختر: اما بین من و تو عشقی در کار نبوده، شاید تو عاشق من بودی اما من همیچوقت به این رابطه به دید عشق نگاه نکردم، تو برای من تو این رابطه مثل همه کسای دیگه ای بودی که دور برمن، نه بیشتر از آن.

پسر: پس آن دوست دارم گفتن ها، آن نگاه ها، آن حرف ها، آن نامه هایی که برای هم مینوشیم، آن قول قرارهایی که با هم گذاشته بودیم چی میشه؟

دختر: تو فکر کن رویا بود، دروغ بود، هوس بود، فیلم بود همچ، اصلاً خواب بود.

مومن: گناه بود.

روشنفکر: اسارت بود، زندان آزادی و استقلال بود.

گارسن: عشق بود جوون، اما عشق یه طرفه، جاده ای که فقط یه طرف از آن را حق عبور داری اما این خانم راه را خلاف آمد.

تاجر: سود بود، تجارت بود، البته برای این خانم محترم.

کارمند: طلبکارها بدنبالتون نیامدند که عشق و عاشقی از یادتون بره.

قاضی: (رو به گارسن) اینجا چه خبره؟ چقدر امروز کافت شلوغ پیرمرد.

گارسن: هیچی، جداول این دو جوونه، پسر عاشق، دختر معشوق، پسر فکر و ذ کرش شده معشوقش، دختر به همه چی فکر میکنه الا به عاشقش.

پسر: (رو به قاضی) جنابعالی کی باشند؟

گارسن: ایشون جناب قاضی، قاضی باز نشسته ی این شهر، ایشون مشهور بودند که در زمان قضاتشان، تمام زوجین را، همه ی مردان و زنان را که به مشکل میخوردند، پیوند عشق و دوستیشون را دوباره سروسامان میدادند.

قاضی: (رو به گارسن) ما برای وصل کردن امدم.

گارسن: نی برای فصل کردن امیدیم، خلاصه زمان قضاوت
ایشون هیچکس از یارش جدا نمیشد و همه به هم عشق
میورزیدند و به هم پایبند بودند.

باز هم دختر و پسر بر سر یک میز مینشینند و آرام مشغول
صحبت کردن با یکدیگر میشوند، و بقیه افراد در کافه
هم مشغول کارهای خود هستند.

دختر: اصلاً من دیگه غیخوام ادامه بدم.

پسر: تو از اولش هم غیخواستی.

دختر: آره راست میگی، حالا که به اینجا رسیدی که تحملش
را داری بدون، من مخفف تفریح و یه دلیل شخصی دیگه همراهت
شدم.

پسر: تفریح؟ تو عاشق بودن من را، دوستت دارم گفت
های خودت را، و اصلاً عشق را با این کلمه به بازی
گرفتی.

دختر: عشق، عشق، اه تو هم که شورش را در اوردی با این
عشقت، من حرف از عشق غیزنم، من اصلاً برای اینکه بتونم با
تو همراه بشم با دوستام شرط بسته بودم، که موفق هم
شدم.

پسر: من ساده را بگو که وقتی کم ملی های گاه و بیگاه
تو را میدیدم برای خودم میخواندم اگر با من نبودش هیچ
میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی، اما بازم من عاشقم،
عاشق زیباییهای عشق.

دختر با صدایی بلند میخندد.

گارسن: (رو به دختر) به آن خنده یه روز دلت دل به کسی
میبیند، آنروز میبینی عاشقی گریه داره خنده.

دختر از خنده باز می ایستد و ساكت میشود.

تاجر: برای چی این خانم را ناراحت میکنید. این خانم یه
معامله کرد تو شسود بود پس برد.

گارسن: برنده شده! به چه قیمتی؟

مومن: به قیمت گناه، به قیمت فراموشی اصول، به قیمت
پذیرایی عقوبت الهی، به قیمت استقبال رفتن به سمت آتش
جهنم.

تاجر: قیمتی را پرداخت نکرده، اون یه تاجر موفق که
راحت توی معاملش برنده شده.

کارمند: (رو به دختر و پسر) سختی نکشیدید، وقتی که وق
وق گریه ی بچه ات میره تو خست که من این را میخوام و
تو هم چندر قاز تو جیبته نداشته باشی که شکمش را بتونی
سیر کنی، آنوقت که همه ی این حرف ها از یادتون میره.

پسر: شما ها اصلاً میتونید عشق را تعریف کنید، میدونید
عاشق شدن چیه، عشق را چطور میشه معنا کرد؟

گارسن: عشق پاکیه، زلالیه دل، عشق نزدیکی به خداست، عاشق چشمش به یه دنیای دیگه باز میشه، زیبایی را میتونه درک کنه و ببینه.

دختر: عشق، عاشق، قام اینا برای تو قصه هاست، دله که به دنبال تنوّعه، دنبال بهترینه، و از انجایی هم که همیشه چیزهای بهتری هم توی این دنیا هست، دل هم به دنبال آنها میره.

گارسن: (رو به دختر) تو مو بینی و من پیچش مو. مومن: گناه، هوس، عشق که بیاد یاد خدا از دل میره، دنیا و عشق و عاشقی آنقدر ارزش نداره که آتش جهنم را با آن بخریم.

روشنفکر: عشق واقعی اینه که آدم به قام اون آرمانهایی که میخواهد، به اون ازادی هاش، به اون استقلال رایش برسه، انوقت که پیش خودش سربلند.

تاجر: عشق یه معامله‌ی سرتاسر باخت برای عاشق. کارمند: همه‌ی این حرف‌ها از سر شکم سیری، شکم گشنه و اعصاب خرد، جیب‌بی‌پول و طلبکار قللدر، صاحبخونه‌ی سمجح وق وق گریه‌ی بچه که این حرفها نیفهمه، فکر نون باش که خربزه آب.

پسر: اما من عاشقم، عاشق عشقم، عشق تعهده، پاکیه، عشق بیداریه، زندگی جیره ختصری است مثل یک فنجان چای و کنارش عشق مثل یک حبه‌ی قند، زندگی را با عشق نوش جان باید کرد، زندگی‌ی که تو ش عشق نباشه زندگی نیست. کارمند: یکی میمرد ز درد بینوایی یکی میگفت خانم زردک میخواهی.

دختر: تو همه چیز را تو عشق میبینی و من با این قضیه مشکل دارم.

پسر: و تو هم همه چیز را توی یک روابط سطحی و بی فایده میبینی، آره؟

روشنفکر: پس کی این وسط مقصره؟

گارسن: بهتره یه داد گاهی تشکیل بدیم، قاضی هم که برای قضاؤت داریم.

تاجر: خوبه، منم میشم وکیل دختر.

دختر سرش را به علامت تایید تکان میدهد.

گارسن: منم وکیل پسر.

مومن: پس ما چی؟

قاضی: شما هم هیئت منصفه‌ی دادگاه، پس صندلی‌ها را جوری بزارید که شکل دادگاه بشه، این ویترین هم جایگاه قاضی.

مومن، روشنفکر و کارمند صندلی هایشان را کنار هم در حالی که میزی را جایجا کرده اند به پشت میز قرار می دهند.

نور صحنه خاموش میشود.

(پرده ی دوم)

قاضی پشت ویترین نشسته، در گوشه ای از کافه کارمند، مومن و روشنفکر بر روی صندلی هایی نزدیک به هم در پشت پشت میزی نشسته اند، روبروی ویترین قدیمی دو میز چیده شده است که در پشت هر میز دو صندلی قرار داده شده است. پشت یکی از میزها پسر به همراه گارسن و در میز دیگر دختر در کنار تاجر نشسته اند.

قاضی با مشت به روی ویترین میکوبد.

قاضی: لطفاً سکوت را رعایت کنید، این دادگاهی که با همه دادگاه های دنیا فرق دارد، امیدوارم که بتونه برای همون مفید باشه. خب ما اینجا فعلانه متهم داریم نه شاکی، فقط میخوایم بدونیم که حقانیت چیه و حق با کیه؟ خب شروع کنید، از خودتون بگید، ما و هیئت منصفه سرا پا گوشیم.

پسر: تو حال خودم بودم، الکی خوش، با دوستام میگفتم، میخندیدم.

دختر: توی دانشگاه تازه قبول شده بودم، همیشه همراه با دوستای پر شرشورم بودم، هر چی دلون میخواست برای تفریحمون انجام میدادیم.

پسر: یه روز سرد زمستانی...

دختر: که برف لباس سفید تن زمین کرده بود...

پسر: چشم بهش افتاد، درجا ایستادم...

دختر: با دوستام مشغول شیطنت و برف بازی بودم...

پسر: با دیدنش تو آن سوز و سرمای زمستان تمام بدنم

احساس گرما میکرد...

دختر: با گلوههای برفی من و دوستام به استقبال همه میرفتیم...

پسر: نیرویی باعث میشد که دیگه نتونم قدمی از قدم بردارم، یه جا وایسادم و خیره به تماشاش نشستم...

دختر: همراه با دوستام متوجه نوع نگاهش شدم، شیطنتم گل کرد، دوست داشتم با نگاهم جلدش کنم...

پسر: وقتی نگاهش با چشمam تلاقی کرد، ناخوداگاه سرم را انداختم پایین و با سرعت دور شدم...

دختر: نقل صحبت بین من و دوستام شد...

پسر: تمام شب را بهش فکر میکردم...

دختر: برام جذاب بود...
پسر: نمیتونستم که از فکرش بیام بیرون...
دختر: خجالتی بودنش عذایم میداد...
پسر: روزها دورادور بدون اینکه متوجه بشه ناخوداگاه
جایی می ایستادم و نگاهش میکردم...
دختر: مقاومتش داشت کنفم میکرد...
پسر: روزهایی که میدیدمش روحمن جان تازه ای میگرفت و
وقتی نمیدیدمش انگار تو کما بودم...
دختر: با دوستام سر به دست آوردنش شرط بسته بودم...
پسر: بودن در کنارش به من تسلى خاطر میداد اما جرات
بازگو کردن آن را نداشت...
دختر: چهره اش، لحن صدایش، اندامش و رفتارش سعی ام را
در جلد کردنش بیشتر میکرد...
پسر: روزها می آمد و میرفت و هر لحظش برای من عمری
بود...
دختر: یه حسی تو وجودم بود که اشتیاق تجربه کردن این
رابطه را برای من زیاد میکرد...
پسر: بالاخره تصمیم خودم را گرفتم، من عاشق شده بودم،
آدم دیگه ای شده بودم...
دختر: صبر من دیگه داشت تمام میشد...
پسر: بار اولی که خواستم حسی که نسبت بهش را دارم بهش
بگم، از استرس و خجالت به تنه پته افتادم...
دختر: از دستپاچگیش خندم گرفت...
پسر: با خندش بیشتر دست و پام را گم کردم...
دختر: اینقدر دستپاچه شده بود که خداحافظی آرومی کرد
که حتی من نشنیدم و سریع دور شد...
پسر: بعد از آن چند بار دیگم سعی کردم که بتونم با هاش
صحبت کنم...
دختر: هر دفعه به بهانه ای میخواست که صحبت کنه...
پسر: اما هر بار هم بدتر از دفعه های قبلی ناموفق
بودم و بیشتر دستپاچه میشدم...
دختر: بالاخره با هم بودن را تجربه کردیم...
پسر: لحظات میگذشت و من عشق را بیشتر درک میکردم...
دختر: با خیلی های دیگه برام فرق داشت...
پسر: قلبم با یادش به تپش می افتاد...
دختر: اما آن خیلی چیز ها را جدی گرفته بود...
پسر: تازه زیبایی های دنیا برام معنا پیدا کرده
بود...
دختر: اما من به دنبال تنوع بودم، نه به دنبال تعهد...

پسر: حتی دیدم نسبت به خالق هستی حضرت حق هم فرق کرده بود، عشق بود که با خودش تعهد، پاکی و راستی را اورده بود، با عشق چیزهایی همراه میشه که غیشه آنها را از عشق تفکیک کرد مثل صداقت، پاکی و تعهد...

دختر: دیگه بودنش برای شده بود یه عادت و بد ترین چیز برای من عادت، من اصلا از بچگیم دوست نداشت که به چیزی عادت کنم، من همیشه به دنبال تنوع بودم.

پسر: کم خلی هاش آزارم میداد اما باز با خودم میخوندم اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی، عشق، وفاداری را به من یاد داده بود، این را به من فهماند که زندگی بدون عشق بیمعناست.

مومن: (با خشم) اینا همش گناه، دوری از خداست، دور شدن از اصول.

گارسن: اما عشق یا پرستش یعنی مایه گذاشتن از خود برای دیگران و فدایکاری، آدمی که روح فدایکاری و صرفنظر کردن از خود برای خاطر مقصود یا معشوق را نداشته باشد، عشق نداره و محکوم به ضعف اسارت است.

روشنفکر: عشق زمینی یه که ضعف و اسارت را میاره، آزادی را از آدم میگیره.

پسر: عشق زمینی اصلا وجود نداره، عشق الهی و آسمانیه، عشق که به آدم تعهد را نشان میده، ضعف هست اما این ضعف در خودخواهی و خود دوستی که غایان میشه نه در عشق، عشق دیگر دوستی و فدایکاری را یاد میده، تعهد و از خود گذشت را یاد میده، با عشق که پرستش خدا هم برای عاشق معنای دیگه ای پیدا میکنه.

تاجر: اما روابط ما آدما بر پایه سود و منفعت که شکل میگیره، هر کسی به دنبال سود بیشتر، این دختر هم بر اساس سود و منفعتش پای به این رابطه گذاشت.

پسر: پس عشق چی میشه؟ از خود گذشتگی که به همراه عشق میاد چی؟

تاجر: گام اول هر سود دهی و منفعتی خود دوست داشتن، آنوقت که احساس برد میکنی.

پسر: اما حرف ها و قول هایی که بین ما رد و بدل شده چی؟

تاجر: حرف ها مثل قراردادیه که موکل من با چند تبصره آنرا به نفع خودش تغیر داده.

گارسن: اما عشق را غیشه با تبصره و قرارداد مقایسه کرد، عشق دمیدن روح به قلب، عاشق چه به معشوق برسه چه نرسه به جهت این که این حبت الهی بهش هدیه شده و به روح و جسمش وارد شده سراسر زندگی برنده س، انسان بدون عشق

محکوم به مرگ، قلبی که بدون عشق بتپه ناچار به ایستادن، اما قلبی که با عشق همراه بشه حتی اگر به خاطر قسمت و زمان به ایسته، بازم زنده س، به خاطر عشقی که تو ش رخنه کرده جاویدانه.

پسر: اصلاً زندگی بدون عشق چه معنایی دارد؟، اگه عشق نباشه زندگی را چطور میشه تعریف کرد؟

روشنفکر: زندگی شاید آن لحظه‌ی مسدودیست که نگاه من در نی نی چشمان تو خود را ویران میسازد و جزء اسارت چیزی را برای خود باقی نمیگذارد، پس همه باهم باید به دنبال آزادی های زندگیمون باشیم تا معنی واقعی زندگی را بفهمیم.

مومن: زندگی شاید از نظر شما افروختن سیگاری باشه در فاصله‌ی رخوتناک دو هم اغوشی، اما فایده ش چیه فروختن هر دو دنیا.

کارمند: زندگی شاید یک خیابان دراز است که هر روز زنی با زنبیلی از آن میگذرد، زندگی شاید طفیلیست که از مذسه بر میگردد.

دختر: زندگی لذت هر لحظه برای خود بودن، زندگی وقتی شکل و معنا پیدا میکنه که بتونی آنطور که دوست داری بهش شکل و معنا بدی.

تاجر: و هر لحظه منافعت تغییر میکنه آن را به شکل منافعت تغییر بدی.

پسر: شایدم زندگی در دل من اتاقی است که به اندازه‌ی تنها ییست، که به اندازه‌ی یک عشق، که به بهانه‌های ساده‌ی خوشبختی خود مینگرد.

دختر: تو همیشه کوته بین بودی.

پسر: اما عشق کوته بینی نیست، عشق پرواز به سمت قله است، با عشق که پر در میاری تا تو خیالت به هر جایی که جنوار سرک بکشی، هر جا و هر چیزی که عشق بہت فرمان میده را با بالهای عاشقی طی کنی.

روشنفکر: اما با عشق که به اسارت میرسی و فقط تا دامنه‌ی کوه رامیتوونی ببینی.

گارسن: اما اسارت همراه با عشق غیاد، چیزی که همراه با عشق میاد آزادی روح، تا وقتی که عاشق نیستی همه چیز را با ظاهرش میتوانی ببینی اما وقتی که عشق را فهمیدی آنوقت که باطن قضایا را درک میکنی.

تاجر: اما عشقی که تو شکست باشه چه عشقیه؟ ما باید همیشه به فکر بردمون باشیم، باید به فکر منافعمن باشیم، اما عشق تو ش سراسر باخت.

گارسن: اما توی عشق شکستی وجود نداره، حتی اگه توی عشق عاشق به معشوقش نرسه باز هم برد، چون که عشق را درک کرده، چونکه نگاهش نسبت به دنیا، نسبت به معشوقش، نسبت به معبودش عوض شده، با عشقه که میتوانه زندگی را حداقل برای خودش معنا کنه، کسی که عشق را درک نکرده، زندگی هم برآش بیمعناست.

دختر: شما دارید همش از عشق یک طرفه صحبت میکنید، اما من عاشق نبودم.

گارسن: ومشکل همین جاست.

دختر: مشکل کم ظرفیتی این آقاست.

مومن: مشکل اون گناه و معصیت.

روشنفکر: مشکل اسارت و وابستگی روح.

تاجر: مشکل اینه که این خانم توی حفظ منافعش موفق بوده و حالا منافعش را توی چیز دیگه ای میبینه اما شما ها نمیتونید آن را ببینید و درکش کنید.

قاضی: بسیار خب، صحبت ها انجام شد، حالا از هیئت منصفه درخواست میکنم تا رایشان را اعلام کنند.

مومن، روشنفکر و کارمند هر سه با نزدیک تر کردن سرهایشان به یکدیگر آرام مشغول صحبت میشوند، از حرفاهاشان کسی چیزی متوجه نمیشود. نگاه بقیه افراد در کافه به آنهاست.

نور صحنه تاریک و اندکی بعد از آن روشن میشود که نشان دهنده ی گذشت زمان است.

روشنفکر: (در حالی که از صندلی خود برخاسته) جناب آقای قاضی با توجه به صحبتها ی که اعضای هیئت منصفه با یکدیگر کردیم، و با توجه به این که هیچکدام از اعضا به تفاهم با یکدیگر نرسیدیم، از شما خواهش میکنم که اجازه بدید که تک تک اعضا جداگانه نظراتشان را ارائه بدم. (بر روی صندلی خود مینشیند).

قاضی: بسیار خب بفرمایید.

کارمند: (در حالی که از صندلی خود برخاسته) با توجه به این که هر دو نفر معنی زندگی را و سختی هایی که زندگی در پیش داره را درک نکردند، و با توجه به این که زندگی اینقدر پستی و بلندی داره که حتی زندگی کردن و نفس کشیدن را از یاد آدم میره، من هر دو نفر را مقصرا میدونم.

قاضی: بسیار خب و نفر بعد.

مومن: با توجه به این که هر دو معصیت کردند و احکام الهی را زیر پا گذاشتند و آخر و عاقبتشان را فراموش کردند، بنده هر دو نفر را مقصرا میدونم.

قاضی: بسیار خب و آخرین رای.

روشنفکر: با توجه به اینکه من آرمان هر انسانی را آزادی و استقلال رایش میدونم و عشق باعث سلب آزادی و به اسارت کشیدن روح آدمی میشه، و از آنجایی که دختر دوست داره تا آزاد باشه من دختر خانم را تبرئه و این پسر را مقصراً میدونم.

قاضی: بسیار خب، از هیئت منصفه متشرکرم، لطفاً برای ادای احترام به دادگاه در هنگام قرائت رای به پا خیزید.

(تور صحنه تاریک و بعد از مدت کوتاهی روشن میشود که نشان دهندهٔ گذشت زمان است)

مهی افراد در کافه از جای خود بلند میشوند.

قاضی: با توجه به این که دختر از سه رای ممکنه در دو رای مقصراً و در یک رای تبرئه شد و اینکه پسر در هر سه رای ممکنه مقصراً شناخته شد، رای دادگاه بر این منوال که دختر با اجازهٔ دادگاه، آزاد و رها و قادر به انجام هر کاری که میل داشته باشه هست و پسر محکوم به این است که تفکراتش را نسبت به قضایا تغییر داده و عشق را به طور کل از وجودش و ذهن قلبش برای همیشه پاک کنه و هرگز دیگه به عشق و عاشقی حتی فکر نکنه.

گارسن: اما من اعتراض دارم.

قاضی: اعتراض وارد نیست، با توجه به دید اطرافیان نسبت به این قضیه این رای قابل تغییر غیباشد، ختم دادگاه را اعلام میکنم. (با دست بر روی ویترین میکوبد)

تاجر: متشرکرم اقای قاضی.

دختر: منون اقای قاضی.

در حالیکه بقیه بر سر میزهای خود مینشینند و پسر غمگین و افسرده به نظر میرسد، تاجر و دختر در حالیکه هر دو دست یکدیگر را گرفته‌اند، شاد و در حالیکه با صدای بلند در حال خنده‌یدن هستند از کافه خارج میشوند و صدای خندهٔ شان از بیرون از کافه نیز شنیده میشود.

نور صحنه آرام آرام خاموش میشود.

تماشاچیان در هنگام خروج از سالن نمایش، نامه‌ای از طرف پسر که بر روی آن امضای پسر و گارسن دیده میشود بدین مضمون دریافت میکنند:

زندگی بدون عشق معنایی پیدا نیکنه، همانطور که برای تنفس، بدن ما به اکسیژن احتیاج داره، برای درک زندگی هم به عشق نیازه، عشق دمیدن روح به قلب، عاشق چه به معشوق برسه چه نرسه به جهت این که این حبت الهی (عشق) بهش هدیه شده سراسر زندگی برنده است. قلبی که بدون عشق

بته ناچار به ایستادن، اما قلبی که با عشق همراه بشه
حتی اگر به خاطر قسمت و زمان به ایسته بازم زنده س و
به خاطر عشق جاویدانه.

زندگی بدون عشق، مرگه، مرگی که توش مردن نیست اما
زنده بودن هم نیست و فرقی با مردن نداره و حالا که ما
محکومیم به فراموشی عشق، همان بهتر که مردن را ترجیح بدیم
تا حداقل عشق فراموش نشه، حالا که شما در حال خواندن
این نامه هستید ممکنه که دیگه ما در این دنیا نباشیم و
با یاد عشق در دنیای ابدی جاودانه بشیم و حقا که راه
و رمز جاودانگی در عشق و عاشق بودن.

دوستداران همیشگی به عشق و محبت شما

پسر - گارسن